شهید علی‌اکبر بصیری ایستاده از سمت راست

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید دفاع مقدس علی‌اکبر بصیری که در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید

مجاهدت در غرب شهادت در جنوب رقابیه

■ مبینا شانلو

متولد مهر سال ۱۳۳۶ بود. علاقه‌اش به ارتش او را به خدمت در اصفهان و بعدها به تهران کشاند. جنگ هنوز شروع نشده بود که کردستان ناآرام شد. صدای ناله زنان و کودکان کُرد بی‌تابش کرد و راهی کردستان شد. سه ماه در سردشت و بانه، در کوه‌های پوشیده از برفش به مبارزه پرداخت و ثانیه‌های سرد کردستان را با صبوری و سکوت پشت سر گذاشت. با آغاز جنگ بار دیگر وارد میدان جهاد شد و نهایتاً در عملیات فتح‌المبین در جنوب رقابیه به شهادت رسید و پیکر پاکش در گلزار شهدای فردوس رضا(ع) دامغان به خاک سپرده شد. برای آشنایی با سیره و سبک زندگی شهید پای صحبت‌های خواهرش زهرا بصیری و برادرش عباس بصیری نشستیم و نوشتار پیش‌رو ماحصل این همکلامی صمیمانه است.

زهرا بصیری، خواهر شهید

خواهر شهید می‌گوید: پدرم محمدحسن بصیری کارمند آموزش و پرورش بود و ما در خانواده‌ای فرهنگی متولد شدیم. آموزه‌های دینی در خانه ما حرف اول را می‌زد. علی اکبر هم در همین خانواده رشد پیدا کرد. او متولد اول مهر ۱۳۳۶ بود. علی اکبر کودکی خود را در روستای حسن آباد و در میان اهالی با صفایش سپری کرد و بعد از اتمام دوران ابتدایی برای ادامه تحصیلات به دامغان رفت و تا دریافت مدرک سیکل درس خواند.

بعد از اتمام دوران راهنمایی ترجیح داد وارد ارتش شود. برای همین به اصفهان مهاجرت کرد و دوره‌های آموزش خود را در اصفهان به پایان برد. از آنجا عازم مراغه شد و پس از گذراندن دوره‌ای در مراغه به تهران آمد.

جنگ هنوز شروع نشده بود، اما آن روزها کردستان به واسطه وجود منافقین و اشرار ناامن بود. علی اکبر حالا به استخدام رسمی ارتش درآمده بود. او آرام و قرار نداشت. رفت و سه ماه در کردستان ماند و مبارزه کرد. سردشت و بانه شاهد مجاهدت‌های خستگی ناپذیر علی‌اکبر بود تا اینکه جنگ آغاز شد و شیرمرد غیور دامغانی این بار خود را به جبهه‌های جنوب رساند.

■ **اهواز گرم و خاطرات علی اکبر**

وقتی جنگ آغاز شد، علی اکبر داوطلبانه وارد لشکر ۹۲ زرهی اهواز و مسئول توپخانه شد. یک سال در کنار مردم اهواز خدمت و مبارزه کرد و نهایتاً در روز دوم فروردین ۱۳۶۱ در عملیات غرورآفرین فتح‌المبین به شهادت که آرزوی دیرینه‌اش بود، رسید.

زهرا بصیری، خواهر شهید از حال و هوای خانه بعد از شهادت برادر می‌گوید: بعد از شهادت علی اکبر پدر به اهواز رفت تا وسایل برادرم علی اکبر را از خانه‌اش بیاورد. وقتی آمد حال و روز خوبی نداشت. کلید خانه را از همسایه‌ها گرفته و وارد خانه شده بود. من با تعجب پرسیدم: «کلید خانه داداش دست همسایه‌اش بود؟ کدام همسایه؟» پدرم گفت: «کلید خانه علی اکبر دست همه همسایه‌هاست.»

گفتم: «داداش می‌دانست کلیدش دست بقیه افتاده است؟» پدر جواب نداد و در فکر چیزی بود. زیپ ساک را کشید و گفت: «اهواز خیلی گرم بود، اما به دیدن خاطرات علی اکبر می‌ارزید.»

با حالتی بغض کرده گفتم: «خدا داداش را رحمت کند! پس داخل خانه‌اش رفتید؟»

می‌خواستم فقط برایم حرف بزند. می‌دانستم که خیلی حرف‌ها برای گفتن دارد. بابا گفت: «ما از همسایه‌شان کلید گرفتیم و داخل خانه رفتیم. چه چیزهایی که از پسرم نمی‌گفتند.» با کنجکاوی پرسیدم: «چه می‌گفتند؟»

پدرم خودش را با وسایلی که از اهواز آورده بود، مشغول نشان می‌داد. احساس کردم نمی‌تواند چیزی بگوید.

لحظاتی بعد گفت: «همسایه‌ها خیلی از اخلاق و رفتار و کمک‌هایی که به آنها کرده بود، تعریف می‌کردند. علی‌اکبر هر وقت از جبهه برمی‌گشت به تک‌تک‌شان سر می‌زد و تمام وقت هم که پشت جبهه بوده دنبال کارشان بود. حتی کلید خانه‌اش را به آنها داده بود.»

با تعجب گفتم: «پس خودش کلید خانه‌اش را داده بود به بقیه؟» پدرم در حالی که دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود نگاهی به چفیه و پوتین علی اکبر انداخت و گفت: «به همه گفته هر وقت خواستید بروید خانه‌ام و هر چه خواستید بردارید. اگر برنگشتم هم که...» من هم سکوت کردم. گویا در سکوت بهتر حرف دل یکدیگر را می‌شنیدیم.

> همسایه‌ها خیلی از اخلاق و رفتار و کمک‌هایی که به آنها کرده بود، تعریف می‌کردند. علی اکبر هر وقت از جبهه برمی‌گشت به تک‌تک‌شان سر می‌زد و تمام وقت هم که پشت جبهه بود دنبال کارشان بود. حتی کلید خانه‌اش را به آنها داده و به همه گفته بود هر وقت خواستید بروید خانه‌ام و هر چه خواستید بردارید

■ **نماز اول وقت**

او درباره شاخصه‌های اخلاقی شهید می‌گوید: علی اکبر توصیه زیادی به نماز اول وقت داشت. خودش عامل به آن بود و دوست داشت ما هم نمازمان را اول وقت بخوانیم. خواهرم سکینه می‌گفت از مدرسه به خانه آمدم. خیلی گرسنه بودم، سفره پهن بود و من که منتظر بودم علی اکبر سر سفره بنشیند تا با هم غذا بخوریم، با ناله گفتم: «داداشی! روده بزرگه داره روده کوچیکه رو میخوره.» علی اکبر گفت: «الان وقت غذا نیست.»

با اشتها به ظرف خورشت نگاه کردم و گفتم: «تازه گشنه و تشنه از مدرسه اومدم. اصلاً راستش رو بگو بدونم خودت گشنه نیستی؟»

گفت: «من هم تازه از مدرسه اومدم. هم خسته‌ام، هم گرسنه!»

نیشم آمد تا بناگوشم و گفتم: «پس غذا رو بکش که با این خستگی و گشنگی، غذا هم بیشتر مزه میده.»

در همین حین بودیم که علی اکبر کنارم سر سفره نشست. دستی به سرم کشید و گفت: «آبجی جان! نماز هم وقتی بیشتر مزه میده که بتونی خستگی و گشنگی رو به خاطر خدا کنار بذاری!»

> علی‌اکبر می‌گفت وضع مان سخت‌تر از آن بود که به تنهایی بتوانیم نجات پیدا کنیم. از اولش دست به دامان یک نفر شدیم و همان هم ما را نجات داد. عباس می‌گفت من با تعجب پرسیدم: «چه کسی توانست شما را در دل دشمن به صحت و سلامت برساند؟» لبخندی زد و گفت: «همانی که شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.»

عباس بصیری، برادر شهید

■ **شیشه را بغل سنگ نگه می‌دارد!**

عباس مشتاقانه پای حرف‌ها و خاطرات برادر از جبهه می‌نشست. او می‌گوید: همیشه گفته‌اند شنیدن کی بود مانند دیدن! اما من شوق داشتم که شخصاً خاطرات داداش را از جبهه بشنوم. علی اکبر یک مرتبه برایم از امداد غیبی تعریف کرد و گفت همراه با بچه‌ها حرکت کردیم و تا چشم باز کردیم متوجه شدیم داخل خاک عراق شدیم.

با این حرف علی اکبر، یک لحظه خودم را در محاصره دشمن تصور کردم. لحظه پرالتهابی بود. گفتم: «اسیر شدن روحیه بالایی می‌خواهد.»

علی‌اکبر گفت: «هر لحظه ممکن بود به اسارت دربیایم. اتفاقی مسیری را پیش گرفتیم و آهسته جلو رفتیم. آنقدر رفتیم تا خودمان را در قرارگاه دیدیم.»

با حیرت گفتم: «رسیدین قرارگاه عراقی‌ها؟»

گفت: «از شواهد و قرائن حدس زدیم قرارگاه خودمان باشد ولی بیسیم جواب نمیداد. عوضش خمپاره پشت خمپاره.» خودم را جمع کردم. هیجانم را که دید ادامه داد: «دردسرت ندم؛ به هر زحمتی بود تونستیم به آنها بفهمانیم ایرانی هستیم.»

آهسته با خودم مرور کردم: «از محاصره دشمن درآمدید و به محاصره خودی‌ها رسیدید؟! تازه باید با هزار زحمت نیروهای خودی رو قانع میکردین ایرانی هستید. عجب همتی داشتید!»

به علامت منفی سر تکان داد و گفت: «وضع‌مان سخت‌تر از آن بود که به تنهایی بتونیم نجات پیدا کنیم. از اولش دست به دامن یک نفر شدیم و همان هم ما را نجات داد.» با تعجب پرسیدم: «کی تونست شما رو تو دل دشمن به صحت و سلامت برساند؟» لبخندی زد و گفت: «همانی که شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.»

■ **پسته‌های خندان**

برادر شهید در ادامه می‌گوید: علی اکبر هر مرتبه که به مرخصی می‌آمد همراه خود کارتن‌هایی می‌آورد که برای اعضای خانواده نبودند و این برای من سؤال شده بود. آن کارتن‌های دربسته برایم معمایی شده بود. یک مرتبه که به مرخصی آمد کنارش نشستم تا سوغاتی‌ام را بگیرم. علی‌اکبر بسته‌ای کوچک دستم داد و گفت: «بیا داداش! اینم سوغاتی شما.»

در حالی که با دست کنار یکی از کارتن‌ها را لمس می‌کردم، گفتم: «این سوغاتی‌ها چی؟»

علی اکبر گفت: «آنها سوغاتی شما نیست.»

گفتم: «هر وقت از جبهه برمیگردی دو، سه تا از این کارتن‌ها میاری.»

آب دهانش را قورت داد و گفت: «کی دیدی؟»

گفتم: «همیشه وقتی از داخل اتوبوس پایین میای تو دست شماست. بعد هم که سریع میری!»

علی‌اکبر با حالتی نگران پرسید: «کجا رفتم؟»

گفتم: «نمیدونم. من که تعقیب نکردم.»

انگار خیالش راحت شده بود. ساکش را سر و ته کرد و باقیمانده‌اش را ریخت روی یک تکه پارچه. گفتم: «بده کمکت کنم.»

و در حالی که از درز باز شده کارتن داخلش را نگاه می‌کردم، گفتم: «به‌به! اینا رو ببین! چه خوشحال و خندانن.» گفت: «بالاخره فهمیدی؟»

گفتم: «آره، چه پسته‌های خندانی! اما نگفتی برای چه کسانی میبری؟» گفت: «خیلی دوست داری بدونی؟»

خیلی دوست داشتم بدانم اما او حرفی نزد. بعد از شهادتش فهمیدم هر بار که از مسافرت می‌آمد برای خانواده‌های فقیر روستای‌مان هم سوغاتی می‌آورد. از همان پسته‌های خندان.

گفت‌وگو

شهید نبی‌الله صفری نفر اول از سمت چپ

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید عملیات فتح‌المبین نبی‌الله صفری

همه پسرهایم را به جبهه می‌فرستم

■ نرگس انصاری

شهید نبی‌الله صفری متولد ۳۰ شهریور ۱۳۳۹ روستای قاطول گرمسار بود. او ضمن کمک به خانواده در امر دامداری و کشاورزی، درس خواند و دیپلم گرفت. زمان سربازی در لشکر ۲۱ حمزه مشغول خدمت شد و در جنگ حضور داشت. نهایتاً بعد از حدود ۹ ماه حضور در فروردین ۱۳۶۱ در منطقه دشت عباس بر اثر اصابت گلوله به سرش به شهادت رسید. پیکرش به زادگاهش منتقل و پس از تشییع بنا به وصیت خود در امامزاده قاطول گرمسار به خاک سپرده شد. روزهای زندگی تا شهادتش را از زبان فاطمه صفری، دخترعمو و همسر برادرش شنیدیم.

■ **موتور و روحانی محل**

ابتدای ماه مبارک رمضان و محرم برای روستای ما روحانی می‌آمد. همین روحانی در روستاهای مجاور هم منبر می‌رفت. نبی‌الله تمام مدتی را که روحانی در محل حضور داشت، با موتور در خدمت آن روحانی بود. برای خودش وظیفه می‌دانست. اعتقاد داشت: «ما که خیلی نمی‌توانیم برای آگاه کردن مردم کاری بکنیم. حالا که اینطور است، پس با علما همکاری می‌کنیم تا ما هم در آگاه کردن مردم سهمی داشته باشیم.»

■ **نان‌های انقلابی**

خبر رسید تهران خیلی شلوغ است و مردم نیاز به آذوقه دارند. روزهای بیستم و بیست‌ویکم بهمن ۱۳۵۷ بود. با رسیدن این خبر دیگر نبی‌الله و برادرش سر از پا نمی‌شناختند. آن زمان هر دو خانواده پدرم و عمو کشاورزی و دامداری داشتند. چند گوسفند را سر بریدند و آماده کردند و ما هم هر چه آرد در خانه داشتیم نان پختیم. دو برادر حرکت کردند و نان و گوشت را به تهران بردند و بین مردم تقسیم کردند و برگشتند.

■ **دانش‌آموز رهروی امام**

نبی‌الله دانش‌آموز دبیرستان بود. از بیرون آمد و وارد منزل شد. من که از پشت سر وارد شدم، متوجه چیزی شدم که مادرشوهرم داشت مخفی می‌کرد. جلوی او چیزی نپرسیدم. وقتی خانه خلوت شد، از سر کنجکاوی به مادرشوهرم که زن عمویم هم بود، گفتم: «زن عمو! یک چیزی بپرسم راستش رو میگی؟» گفت: «مگه سابقه داشته که چیزی بپرسی و من دروغ بگم؟» گفتم: «وقتی نبی آمد چیزی بهت داد و شما پنهانش کردی، اون چی بود؟» بلند شد مقداری کاغذ بیرون آورد، به من داد و گفت: «پیش خودت بمونه! نمیدونم نبی از کجا اعلامیه‌های امام رو میاره به من میده تا براش نگه دارم؟! آخر شب از من میگیره و با خودش میبره داخل روستاهای اطراف پخش میکنه و برمیگرده. خدا کنه گیر نیفته.»

■ **عکسی برای شهادت**

پسرعمو بیسیم‌چی گردان ۱۷۱ لشکر حمزه بود. به دوستانش گفته بود: «بیایید با هم عکس بگیریم من که شهید شدم دلتان نسوزد.» محل تدفینش را خودش تعیین کرده بود و در آخرین ملاقاتی که با مادربزرگش داشت، گفته بود: «مادر جان! این مرتبه دفعه آخر است. این مرتبه که بروم دیگر برنمی‌گردم.»

■ **هنوز پسر دارم...**

سفارشات زیادی کرده بود: «جنازه‌ام را روی چهارراه قاطول بر زمین بگذارید، صلوات بفرستید و دوباره بلند کنید. استوار و ثابت قدم باشید. بر جنازه‌ام گریه نکنید، شیون و زاری راه نیندازید.» به سفارشش عمل کردیم. پدرش بعد از نمازش، جلوی مسجد جامع گرمسار گفت: «دشمن بداند این یکی از پسران من بود که به شهادت رسید. هنوز سه پسر دیگر دارم. همه را به جبهه می‌فرستم. اگر همه شهید شدند خودم به جبهه خواهم رفت.» همیشه می‌گفت: «اسارت سخت است، دعا کنید اسیر نشوم! اگر چه من کاری نمی‌کنم که زنده به دست آنها بیفتم اما شما هم دعا کنید.»

■ **انتخابات و حضور شهدا**

انتخابات ریاست جمهوری بود. همه پای صندوق‌های رأی رفتیم. بعد هم منتظر بودیم تا نتیجه اعلام شود. نبی‌الله به خوابم آمد با لباس نظامی و تفنگ. مستقیم وارد اتاقی شد. من هم از پشت سر وارد شدم. بعد از احوالپرسی گفتم: «کجا بودی؟ چه عجب این طرفا.» گفت: «آمده بودیم برای مراقبت از صندوق‌ها. من صندوق فرمانداری را مراقبت می‌کردم و هر کدام از دوستان صندوق دیگر را.» از خواب بیدار شدم. رادیو را که باز کردیم نتیجه انتخابات را اعلام کرد و شادمان شدیم.

در بخش‌هایی از وصیتنامه شهید می‌خوانیم: اگر انسان بر سر دو راهی انتخاب قرار گرفته، یکی از دو راه را باید انتخاب کند؛ یا عزت یا ذلت را، حسین(ع) را یا یزید را، تسلیم یا شهادت را. پس بدانید که من آگاهانه و با کمال اشتیاق راه سرخ شهادت را که کوتاه‌ترین راه رسیدن به الله است پیمودم. از پویندگان راه الله خواستارم برای به ثمر رساندن این انقلاب از هیچ‌گونه کوششی مضایقه ننمایند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۰۰۰

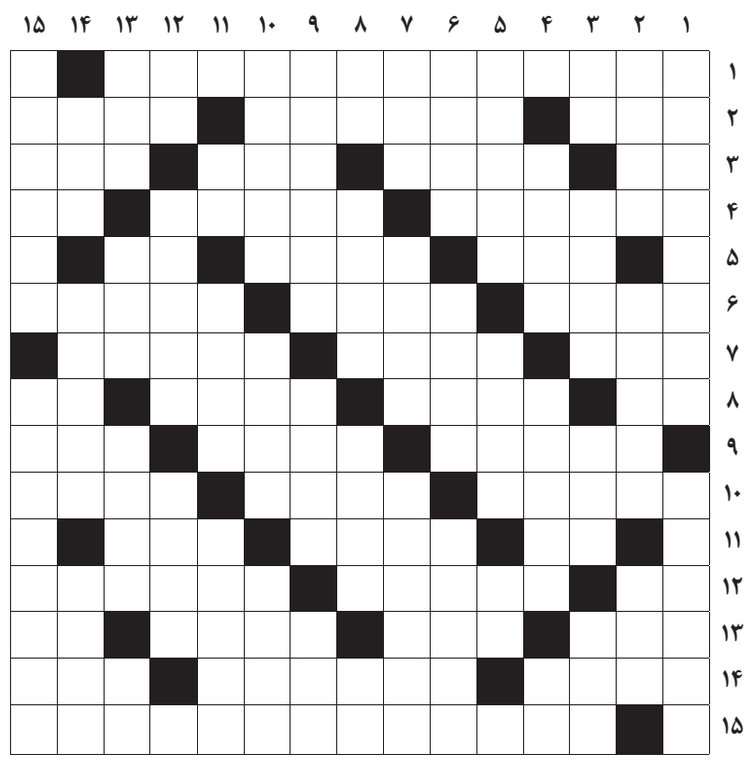

از راست به چپ

■ ۱- شاعر قرن ششم که هجده سال از عمرش را در زندان به سر برد ■ ۲- کشور انصارالله- از میوه‌های شربتی و مربایی- خانه عسلی ■ ۳- جدید- مفتاح- نیتروژن- خورشید ■ ۴- فرو بردن سر به زیر آب- البته؛ به درستی- رود آرام ■ ۵- پایتخت سوییس- ضرورت ورزش تیراندازی- آب‌بند ■ ۶- کمان چهره- از گازها- به کمال رسیدن ■ ۷- درد و محنت- از ادات استفهام- جمع منبع ■ ۸- عنصر شیمیایی- آمدن- نرم‌کننده- هواپیمای فشفشه‌ای ■ ۹- قید و بند – همدم- سوگ و ماتم ■ ۱۰- از الفبای انگلیسی- وسیله تزریق دارو- روحانی دربار فرعون ■ ۱۱- تاکسی پرظرفیت- عاشق- گنج ■ ۱۲- از خواهران نویسنده انگلیسی- بی‌نام و نشان- قطار شهری ■ ۱۳- درخت- ده واحد از چیزی- تکبر و خودبینی- از ما بهتران ■ ۱۴- کبوتر صحرایی- شهری در استان تهران- کوچه ■ ۱۵- کارها و گرفتاری‌های زیاد داشتن

از بالا به پایین

■ ۱- هنر تزیین با شیشه- بادام زمینی ■ ۲- موش خرما- از توابع بابل- سوره‌ای با سجده واجب ■ ۳- «ز» عربی- خودآرایی- راه فاضلاب- عقیده و نظر ■ ۴- خجالتی و محجوب- نوعی نقاشی- نیزه کوچک ■ ۵- راهرو- رهبر سیاهپوستان امریکا که ترور شد- کلاه الف ■ ۶- نرم و روان- از لوازم‌التحریر- یکی از ده فیلم برتر سینما ■ ۷- بنده- غذای روح- گناهکار ■ ۸- مادر لر- از شعرای قرن هشتم آذربایجان که به سبک سعدی شعر می‌سرود- ز گریه ... چشمم نشسته در خون است/ ببین که در طلبت حال مردمان چون اس- نفس سوزناک ■ ۹- یار آبسال- آلیاژی است از مس و نیکل- با چشم و ابرو اشاره کردن ■ ۱۰- شهری در سوییس- شاداب و سرحال- قهوه‌خانه فرنگی ■ ۱۱- کنسرو ماهی- ورزش مفرح- عمل تغذیه عضله قلب را انجام می‌دهد ■ ۱۲- صدمه و آسیب- جا دادن کسی در خانه- درخت سدر ■ ۱۳- مادربزرگ- خلق و خو- حرکت کردن- کجاست؟ ■ ۱۴- دخان- نشانه پیامبری- هستی ■ ۱۵- معرف شیمیایی اسید و باز در آزمایشگاه- کشور دارالسلام

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۳	۶	۱		۵	
							۱	۸
	۹	۴						
			۵	۸				
۹	۲							
						۷	۳	۲
	۴	۳	۹					
			۲	۵				
		۶	۱			۳		

۶	۲	۲	۷	۲	۱	۵	۸	۹
۸	۵	۲	۲	۹	۲	۶	۱	۷
۱	۷	۹	۵	۸	۶	۲	۲	۲
۲	۲	۸	۶	۱	۲	۷	۹	۵
۹	۲	۷	۸	۲	۵	۱	۲	۶
۵	۶	۱	۲	۷	۹	۸	۲	۲
۲	۸	۵	۹	۲	۷	۲	۶	۱
۷	۱	۲	۲	۶	۸	۹	۵	۲
۲	۹	۶	۱	۵	۲	۲	۷	۸

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۶۹۹۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ی	ا	ع	ل	ی	■	د	ی	ف	ر	ا	ن	س	ی	ل
۲	ا	ی	ا	ت	■	ق	■	ا	و	ا	ن	■	ق	ش	و
۳	ر	و	د	■	ل	ب	ن	■	ت	ح	ز	ب	■	م	ر
۴	س	ب	■	ش	ی	ر	ی	ن	■	ت	ی	ا	ب	■	ا
۵	و	■	ت	ا	م	س	ا	ی	ر	■	م	ط	ل	ع	■
۶	ل	ا	ر	ک	و	■	م	ا	د	ر	■	ل	و	ق	ا
۷	ا	■	پ	ل	ن	د	■	ز	ی	و	س	■	ر	ا	ع
۸	ل	م	■	ه	ا	م	ش	■	ف	ا	ر	س	■	ب	ت
۹	ل	ه	ب	■	د	ا	ی	ر	■	ل	ا	ی	ه	■	ب
۱۰	ه	م	ا	گ	■	م	ش	ا	ع	■	س	ا	م	ر	ا
۱۱	■	ل	پ	ا	س	■	ه	م	ه	گ	ی	ر	ی	■	ر
۱۲	ت	■	ک	ل	و	خ	■	ا	د	ا	م	ه	■	ت	ن
۱۳	ر	ب	■	ش	ر	ی	ک	■	ه	ب	ه	■	ر	ی	ا
۱۴	ی	ا	ک	■	ب	ا	ر	م	■	ن	■	ش	ب	ن	م
۱۵	ا	س	ت	و	ن	و	ی	ل	ا	■	ق	د	ا	ر	ه